

ژرفنگری هائی در باره مرگ کمونیسم

■ از: آلن دوبنوا

■ ترجمه: ش. رستگار

□ منبع: Elements, Automne 1991, N. 71

پایان کمونیسم، نشانگر نادرستی همه تجزیه و تحلیل‌های سیاست شناسان غربی است

در طی دهه‌ها بارها گفته شد که نظام شوروی نمی‌تواند خود را از درون بهبود بخشد و در زیر فشار رویدادهای مصیبت‌بار به زانو در خواهد آمد، مانند: جنگ درونی یا جنگ برونی. پرسترویکا از بالا فرا رسید و حتی از دل سیستم: کا.گ.ب و کارگزاران آن همگی فرآورده‌های ناب دستگاه بودند. در ماه اوت گذشته (۱۹۹۱)، نه تظاهرات چند هزار نفر از اهالی مسکو در برابر تانک‌هایی که دستور تیراندازی نداشتند، بلکه نپوستن کا.گ.ب به «کودتاچیان» بود که شکست «کودتا» را سبب شد. افزون بر این، برخلاف آنچه پیشگویی شده بود، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نه از جمهوری‌های مسلمان نشین آسیای مرکزی، بلکه از سرزمینهای اروپایی که از دیرباز بدان ضمیمه شده بودند (اوکراین، کشورهای بالتیک) آغاز گردید. بهتر بگوییم: «مرکز» (جمهوری روسیه)، حتی پیش از آن که جمهوری‌های اقرار اعلام استقلال کنند، خود را از اتحاد جماهیر شوروی جدا ساخت.

مرگ کمونیسم در اثر جنگ داخلی پیش نیامد، اما ناممکن نیست که یک جنگ داخلی پیامد پایان کمونیسم باشد. پرسترویکا در زمینه سیاسی به اقلیتها آزادی بیانی ارزانی داشته که، در حال حاضر، مردم از آن بهره‌اندکی می‌برند، اما در زمینه اقتصادی، به «کاتاسترویکا»^(۱) بدل گشته است. دشمنی مردم با گورباچف دلیل دیگری ندارد. «در اتحاد جماهیر شوروی گلاسنوست زده، خواندن از زیستن آسانتر است. انسان متوسط در شوروی باور دارد که امروز بدتر از دیروز است و فردا بدتر از امروز خواهد بود.»^(۲) در کوتاه یا دراز مدت، یک «چرنوبیل اجتماعی» ناممکن نیست.

هنگامی که تاریخ باز می‌گردد، سیاست‌بازان خاموش می‌شوند

سه ماه پیش از یکبارچه شدن آلمان، هلموت اشمیت صدراعظم پیشین آلمان غربی اظهار داشت که «مسئله آلمان در سده آینده حل خواهد شد».^(۳) روشن بینی همه رهبران سیاسی، با گرایشهای گوناگون، بیش و کم در همین سطح است! از دو سال پیش تاکنون، در برابر «بازگشت تاریخ»^(۴) در قاره اروپا، چنین بنظر می‌آید که رهبران سیاسی دچار سرگشتگی و گیجی شده‌اند، انسان که گویی آذرخش بر سرشان فرود آمده است؛ دیگر چیزی برای گفتن ندارند. بیشتر آنان به گونه قهرمانان کندروی در آمده‌اند که با شدت پا روی ترمز می‌فشارند تا از تندی دگرگونیها بکاهند. برخی دیگر، به گونه‌ای مسخره می‌کوشند این رویداد را به خدمت استراتژیهای شخصی و حقیر خود درآورند. همگی آنان، در برابر بویس‌های تاریخی با عبارات نهادی شده استدلال می‌کنند: نمونه خوبی از ناسازگاری هنجارها به هنگام رویارویی با وضعیت‌های استثنایی.

براستی همه چیز گواه بر این است که سیاست‌بازان نمی‌خواهند پیامدهای پایان کمونیسم را بپذیرند. آنان از مارکسیسم خرده‌گیری می‌کنند، اما در باره انترناسیونالیسم نوینی (در زیردرفش حقوق بشر و دادوستد آزاد) داد سخن می‌دهند. آنان خواستار سیستم شوروی نیستند ولی می‌خواهند نظم پالتا با برجا باشد، مانند جورج بوش که در یکم ماه اوت (۱۹۹۱) در اوکراین اظهار

یک رویداد سترگ که بی‌شرمی کم‌مانندی را به نمایش درآورده است

نابودی کمونیسم در کشوری که، از سه ربع قرن پیش تاکنون خود را «میهن سوسیالیسم» و پیشتاز «بین‌الملل» معرفی می‌کرد، یک رویداد بی‌مانند در تاریخ نوین است. در مقام مقایسه، می‌توان مجسم کرد که مثلاً فتوای پاپ مبنی بر این که خدا وجود ندارد، چه اثری روی پیروانش خواهد داشت. چنین رویدادی گواه آن است که سده بیستم برآستی پایان یافته است. در غرب، این رخداد موجب تفسیرهایی شده که بیشتر آنها مایه افسوس است.^(۵)

چگونه به کمونیسم تن دادند؟ بهتر است کسانی که امروزه این پرسش را پیش می‌کشند به خطاها و لغزشهای گذشته خود بیندیشند. چون اغلب همانهایی که تا دیروز همراه ژان پل سارتر تکرار می‌کردند «هر ضد کمونیستی یک سگ است»^(۶) امروز در اطراف لاشه کمونیسم گرد آمده و پای کوبی می‌کنند، به امید آن که عکسی از آنان گرفته شود. آنها به «ضد کمونیسم ابتدایی» روی آورده‌اند، حال آن که به هنگام قدرتمندی کمونیسم سرسپرده‌اش بودند. و اینک با روی گردانی از کمونیسم، به خود اجازه می‌دهند به کسانی که در گذشته با کمونیسم یکبار می‌کردند - هنگامی که این یکبار پرخطر بود - درس بدهند!

هرگز در باره قربانیان سیستم بازداشتگاه‌های شوروی آن اندازه اشک ریخته نشد که پس از بسته شدن درهای گولاگ از کسانی که بس دیر، و پس از همه به بدیهیات پی برده‌اند، چشمداشت اندکی شرم و حیا داریم. و حتی شاید حق داریم از آنان انتظار بپوشخواهی داشته باشیم. برخی می‌پذیرند که بر خطا بوده‌اند، ولی بسیار دیر.^(۷) می‌خواهیم آنان بپذیرند که هم‌واردانشان برحق بوده‌اند.

کمونیسم شوروی پلیدترین توتالیتاریسمی بوده که تاریخ به خود دیده است. شمار قربانیان آن سر به دهها میلیون می‌زند، ولی همین کمونیسم، شور و شوقها، فداکاریها و از خودگذشتگی‌هایی را موجب گردید، و این دو سازش ناپذیر نیستند.

امروزه بحث وجدل بر سر این است که آیا کمونیسم از آغاز یک امید بزرگ بوده یا یک کلاهبرداری بزرگ. هم این بوده و هم آن، و از این رود تاریخ از آن بیش از هر چیز به عنوان یک «اتلاف» بزرگ یاد خواهد شد. و اما در رابطه با پاکانی که به این ماجرای ناپاک پیوستند، این سخن «ارنست یونگر» را پیشکش می‌کنیم: «وهم و جهان یکی هستند و آن کس که بخاطر اشتباه و خطایی نیز جان می‌بازد، یک قهرمان بشمار می‌آید.»

خواهد بود. اتحاد جماهیر شوروی، زاده جنگ داخلی، همان راهی را که بیموده به عقب باز خواهد گشت. گورباچف، کارگردان پاکسازی دست آوردهای ناچیز سوسیالیسم، خود نوعی «کرنسکی» وارونه است. تاریخهای ویژه و فوق العاده، همانسان که آغاز می شوند فرجام می یابند.

لیبرالیسم کشنده کمونیسم نبود

برخلاف نظامهای فاشیستی که بوسیله همآوردانشان (دموکراسیهای لیبرال و توتالیتراریسم استالینی) از پای درآمدند، کمونیسم پس از آن که همه امکانات بالقوه خود را بکار گرفت، از درون تهی شد و از بین رفت. و آنچه اینک سر از ویرانیهها برون آورده، ملتها هستند. در اکتبر ۱۹۸۹، تظاهرکنندگان در لایپزیک می گفتند: «ما ملت هستیم». یک ماه بعد، پس از فرو افتادن دیوار برلن، آنها تکیه می کردند بر این که: «ما یک ملت هستیم». سه ربع قرن تبلیغات انترناسیونالیستی در چارچوب وحشیانهترین فشارها نتوانست هویتهای جمعی و مردمی را ریشه کن سازد. چه برهان شگفت آوری برای بایانی و پویانی ملتها!

چه چیز بهتر از این می تواند ثابت کند که ملتها زیر بنای راستین جوامع انسانی هستند؟

«ظروف مرتبیطی» وجود ندارد

غرب که همواره بنا بر معیارهای ویژه خود برهان آوری می کند، مبلغ این ایده و اندیشه است که هرچه بیشتر کمونیسم در شوروی از بین برود شانس «دموکراسی» افزونتر می شود. و از آنجا که غرب می بندارد مشکلات «شرق» بیش از هر چیز ناشی از «مسائل اقتصادی» است، چنین نتیجه می گیرد که استقرار دموکراسی طبیعتاً با استقرار اقتصاد بازار همگام خواهد بود. این اندیشه که امروز حکمفرماست، بوج و میان تهی است. مدلهای کثرت گرای غربی در حال حاضر هیچگونه معنا و مفهومی در شرق ندارد، و «دموکراسی» آنسان که در غرب بکار بسته می شود، شعاری است که به دشواری می تواند تحقق یابد. رسانه های گروهی غرب که ممنوع شدن مطبوعات کمونیستی را نشانه «دموکراتیک سازی» جلوه می دهند و در باره «مشروعیت» بوریس یلتسین - که از شکست کودتای ماه اوت [۱۹۹۱] بهره جست تا همه اصول قانونی جاری را زیر پا گذارد و اختیارات رئیس جمهور اتحاد جماهیر شوروی را

پایان کمونیسم، افول بی سابقه قدرت و نفوذ روسها را نیز در بردارد. برای بسیاری از آنان، این رخداد چیزی است همانند شکست ۱۹۴۵ برای بسیاری از آلمانی ها:

هم آزاد شدن و هم خواری و سرافکنندگی

این اندیشه که طبیعتاً غرب باید شرق را یاری دهد، تنها در صورتی پذیرفتنی است که بر نگرشی یکسره اقتصادی استوار باشد. از نظر فرهنگی، معنوی و شاید سیاسی، شرق امکانات و فرصت های خوبی دارد که بر پایه آنها می تواند بسیار «داراتر» از غرب باشد

غرب می تواند به شرق ابزارهای زیست بدهد، اما شرق ممکن است بتواند انگیزه هائی برای زیستن به غرب ارزانی کند

می داشت «آزادی لزوماً به معنی استقلال نیست». با این همه، تاریخ جریان خود را می پیماید و آنان را محکوم می کند. پایان کمونیسم، پایان جهان خاص آنان نیز هست.

تاریخ نشان دهنده تناقض هاست

کمونیسم یک جهان بینی مادی گرایانه را پیشنهاد می کرد: در روسیه است که حس مذهبی گسترش می یابد، در حالی که مادی گرایی کشورهای سرمایه داری را زیر سیطره خود گرفته است. کمونیسم اقتصاد را به عنوان اصلی ترین عامل تعیین کننده تاریخ مطرح می ساخت: در زمینه اقتصاد بود که دچار بزرگترین ناکامی ها گردید و این شکست خوردگان و بازندگان جنگ جهانی دوم، آلمان و ژاپن، هستند که قدرتهای در حال صعود امروزند. بدینسان، همه چیز وارونه می شود. می توان گفت: هرچیز به دست همان چیزی که از آن هستی می گیرد به نیستی کشانده می شود. جنگ هم آفریننده و هم کشنده فاشیسم ها بود. اسرائیل زاده تروریسم است و با تروریسم نیز از بین خواهد رفت. جهان معاصر از قدرت پول هستی می گیرد و همان مایه تباهیش



این شرق است که باید ما را «یاری» دهد

غربی‌ها تا دیروز فکر می‌کردند از سوی شوروی در خطرند، و امروز می‌پندارند که تخته نجات آن کشور هستند. آنها در اشتباهند. از یاد نباید برد که برای روسها، پایان کمونیسم در عین حال افول بی‌سابقه قدرت و نفوذ کشورشان را نیز در بردارد. برای بسیاری از آنان، این رخداد چیزی است همانند شکست ۱۹۴۵ برای بسیاری از آلمانی‌ها: هم آزاد شدن و هم خواری و سرافکنندگی. در حال حاضر «رفاه» جهان غرب برای کشورهای که همواره در فقر و تنگدستی غوطه‌ور بوده‌اند، به راستی جذاب است. دیری نخواهد گذشت که همین کشورها در می‌یابند انگیزه غرب نه کمک به آنها برای «خروج از کمونیسم»، که بهره‌جویی از مرگ کمونیسم برای وارد کردنشان در حوزه نفوذ خود بوده است.

این ایده که طبیعتاً غرب باید شرق را «یاری دهد»، تنها در صورتی پذیرفتنی است که بر نگرشی یکسره اقتصادی استوار باشد. از نظر فرهنگی، معنوی و شاید سیاسی، شرق امکانات و فرصت‌های خوبی دارد که بر پایه آنها می‌تواند بسیار «داراتر» از غرب باشد. غرب می‌تواند به شرق ابزارهای زیست بدهد اما شدنی است که شرق بتواند انگیزه‌هایی برای زیستن به غرب ارزانی کند. جوشش و غلیانی که امروزه سراسر شوروی را فرا گرفته، همه چیز را در آن سرزمین امکان‌پذیر می‌سازد. آیا روسیه نمی‌تواند بی‌آنکه دوباره دره‌ایش را به روی جهان خارج ببندد یا دنباله‌رو الگوهای غربی شود، یکبارچگی وجود خود را باز یابد، بینش سیاسی معاصر را نوسازی کند و به همه اروپائیان راهی برای خروج از آلترناتیوهای دروغینی که در آن گرفتار شده‌اند نشان دهد؟ در این مورد، فقط می‌توان فرضیه‌پردازی کرد ولی بیاد داشته باشیم که بنابر معیارهایی که برگزیده‌ایم «فقیرترین» ملت‌ها لزوماً آنهایی نیستند که ما گمان می‌کنیم.

گازانبر یک دم

لیبرال‌ها که از مرگ کمونیسم به عنوان واپسین هم‌آورد نیرومندان ابراز

به دست گیرد - داد سخن می‌دهند، در واقع روی‌پردازی می‌کنند. کودتای نیروهای نظامی - صنعتی شکست خورد و کودتای بوریس یلتسین کامیاب گردید، ولی روسها هنوز راه‌درازی در پیش دارند تا شیوه‌های مشارکت دموکراتیکی را که ویژه خود آنهاست ابداع نمایند.

رویکرد اتحاد جماهیر شوروی به «بازار» نیز وهم و پنداری بیش نیست. از این گذشته، هنگامی که در نظامهای مبتنی بر اقتصاد بازار بیش از پیش در باره بحران سیاسی و نارسائیه و ضعف‌های دموکراسی گفتگو و اندیشه می‌شود، تأکید بر این که دموکراسی و اقتصاد بازار لزوماً به موازات هم پیش می‌روند، نادرست است.

لازمه رسیدن به اقتصاد مبتنی بر بازار، «خصوصی کردن» است، حال آن که دموکراسی پدیده‌ای خصوصی نیست. بلکه برعکس، دموکراسی نظامی است که بر پایه مشارکت همگانی، شهروندان را به تصمیم‌گیری سیاسی پیوند می‌دهد. همگام دانستن دموکراسی و اقتصاد بازار، یعنی خصوصی کردن یک امر عمومی و به سخن دیگر، یعنی از بین بردن وجوه تفاوت آنها.

برآمدن پرسترویکا مجادله قدیمی میان غرب‌گرایان و «اسلاوفیلها»^{۱۳} را، که بر سراسر حیات سیاسی و روشنفکری روسیه از سده نوزدهم تا کنون اثر گذاشته از نو برانگیخته است. این شکاف از همه مرزهای کلاسیک می‌گذرد: راستگرا - چپگرا، «دموکرات» - «محافظة کار»، حکومت - اپوزیسیون، درست همانگونه که دیروز از مرز بین «دگراندیشان» و حزب می‌گذشت. به عنوان نمونه، بوریس یلتسین هم مشاوران غرب گرا دارد و هم مشاوران اسلاوفیل. و این یکی از ابهامات کار اوست. از نظر اسلاوفیلها، لیبرالیسم مانند کمونیسم یک پدیده یکسره غربی است. در این چشم‌انداز، گورباچف چیزی نیست جز واپسین جلوه اراده و خواست غرب‌گرایان برای آن که روسیه به صورت بخشی از جهان غرب درآید. پرسشی که پیش می‌آید این است که آیا «روسیه جاودانی» که در برابر مغزشویی‌ها و فشارهای ایدئولوژیک مارکسیستی - لنینیستی پایداری کرده، خواهد توانست در برابر جاذبه موزیک باپ و کوکاکولا پایداری کند؟



همانگونه که در ترانه ای آمده است: «پایه و بنیاد جهان دگرگون خواهد شد. ما هیچ چیز نیستیم، بیانیید همه چیز باشیم».

□ زیر نویسها:

۱- وقتی که ژان پل سارتر دچار چنین خشک اندیشی می شود، از توده مردم چه انتظاری می توان داشت؟ شاید گزاره نباشد اگر بگوییم که مطلق گرایان، به انگیزه حقیقت خواهی، بزرگترین کشتارها و ویرانیاها در تاریخ سبب شده اند، حال آن که به گفته نیچه «ای عاشق حقیقت، بر این مطلق گرایان سختگیر رشک موزا شاهباز حقیقت هرگز بر ساعد هیچ مطلق گرای نمنشسته است (چنین گفت زرتشت ترجمه داریوش آشوری).

در کتابی که دوستی به امانت به من داده بود و عنوانش را بیاد ندارم مطلبی خواندم با عنوان: بهتر است حقیقت را بجوییم یا حقیقت را بخواهیم؟ چون مطلب را جالب یافتم، یادداشت کردم و در اینجا آن را برای خوانندگان ارجمند باز می نویسم:

«اراده برای کشف حقیقت» ما را از حقیقت دور می سازد. چون از اراده (خواستن)، هیچگاه نمی توان «بیش از اندازه خواستن و بی اندازه خواستن» را برید و دور انداخت.

با خواستن حقیقت، بیش از اندازه خواهی و بی اندازه خواهی در حقیقت راه می یابد و حقیقت را مسخ و منحرف می سازد. جستن حقیقت، غیر از خواستن حقیقت است. در خواستن حقیقت، این قدرت طلبی و غلبه خواهی انسانست که ماهیت حقیقت را معین می سازد.

درخواستن حقیقت، ویژگیهای خواست، ویژگیهای حقیقت می شود. خواست، روشنی و راه مستقیم (صرف کمترین نیرو برای رسیدن به بیشترین بهترین نتیجه) می طلبد. آیا ویژگیهای خواست ما نیست که در حقیقت منعکس شده است؟ آیا این ویژگی خواستن نیست که می خواهد «خلق کند و بسازد» و خلق کردن و ساختن و اختراع کردن را «بر پیدایش و زاینیدن» ترجیح می دهد؟ آیا بسیاری از حقایق ما، ساخته ما و مخلوق ما نیستند؟ این ناتوانی در جستن حقیقت، سبب نشده است که ما خود را «مالک حقیقت» بپنداریم؟

اینکه افلاطون معتقد است که ما نمی توانیم حقیقتی را بجوییم مگر آنکه آنرا بیشتر «داشته باشیم»، آیا بیان آغاز بیگانه شدن تفکر از جستن نبوده است؟
۲- در کتاب گزیده تذکره الاولیاء شیخ فریدالدین عطار نیشابوری (به کوشش دکتر محمد استعلامی) در شرح حال امام ابوحنیفه چنین آمده است: «روزی می گذشت، کودکی را دیدم در گل پمانده. گفت: «گوش دار تا نیفتی.» کودک گفت: «افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد، همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود.» این پرسش پیش می آید که آیا می توان به سادگی از کنار خطاها و کوتاهیهای یک روشنفکر، یک رهبر سیاسی، یک رهبر فکری و مانند اینها گذشت و لغزشهایشان را نادیده گرفت؟ حال آن که می دانیم بسیاری دنباله رو و پیرو ایشانند و از پس آنان می لغزند - م.

۳- ترکیبی از دو واژه Catastrophe (فاجعه) و Prestroika م.

4- Dominique Moïsi et Jacques Rupnik, Le Nouveau Continent. Plaidoyer pour une Europe renaissance, Calman - Levy, 1991, P.54.

5- Die Zeit, 22 September 1989.

۶- در باره بازگشت تاریخ، متن سخنرانی گیرا و آموزنده آن دو بنوآ به ترجمه همین قلم در اطلاعات سیاسی - اقتصادی (شماره ۵۰-۴۹) آمده است. م.

7- Slavophile.

8- Jacques Julliard.

۹- حکومت انقلابی مستقر در پاریس (پس از خیزش ۱۸ مارس ۱۸۷۱) که در پایان ماه مه، بعد از محاصره پاریس از سوی وفاداران به مجمع ملی (مستقر در شهر ورسای) سرنگون گردید. - م.

□□□

■ کمونیسم پاسخ نادرستی بود به یک پرسش درست، و این موضوع پس از مرگش بیش از پیش مطرح است. مارکسیسم مرده، اما فقر و بینوائی که زاینده اش بوده هنوز زنده است

■ مرگ کمونیسم بر اثر جنگ داخلی پیش نیامد، اما شدنی است که یک جنگ داخلی پیامد پایان کمونیسم باشد. در کوتاه یا درازمدت، یک «چرنوبیل اجتماعی» ناممکن به نظر نمی رسد

■ پرسترویکا در زمینه سیاسی آزادی بیانی به اقلیتها ارزانی داشت که در حال حاضر مردم از آن بهره اندکی می برند، اما در زمینه اقتصادی به «کاتاسترویکا» بدل گشت

■ هرچیز به دست همان چیزی که از آن هستی می گیرد، به نیستی کشانده می شود: جنگ هم آفریننده و هم کشنده فاشیسم بود؛ اسرائیل زاده تروریسم است و با تروریسم هم از بین خواهد رفت؛ جهان معاصر از قدرت پول هستی می گیرد و همان مایه تباهیش خواهد بود؛ اتحاد جماهیر شوروی، زاده جنگ داخلی، همان راهی را که پیموده باز می گردد

شادی و خرسندی می کنند، به زودی دست از امیدهای واهی خود برخواهند داشت. لیبرالیسم از این پس باید بی آن که شیطانی در برابر خود داشته باشد، به حیات خود ادامه دهد. او دیگر نخواهد توانست برای پوشاندن عیبها و کمبودهایش ترس از کمونیسم را به خدمت گیرد. لیبرالیسم شیطانی را که اجازه خدایی به او می داد، از دست داد. لیبرالیسم بجای آنکه در مقایسه با کمونیسم بعنوان «شر کوچک تر» ارزیابی شود، اینک به تنهائی ارزیابی و داوری خواهد شد. شکست کمونیسم دیگر در دستور کار روز نیست، چرا که کمونیسمی وجود ندارد. و حالا شکست لیبرالیسم با همه ابعادش آشکار خواهد شد. با مرگ کمونیسم، گازانبری که اجباراً ملتتها را در برابر دور راه حل به یک اندازه ناپذیرفتنی قرار می داد شکسته شد. گازانبر اینک یک دم پیش ندارد.

به سخن دیگر، ما از جهانی دوقطبی به جهانی یک قطبی رسیده ایم. پس، ایده «راه سوم» دیگر معنی و دلیل وجودی ندارد. امروزه فقط دو «راه» پیش روی ما هست: راه نظام سوداگرانه لیبرال و راه آنهایی که آن را نفی می کنند.

رویارویی اصلی از این پس بین کشورهای «مرکز» و کشورهای «پیرامون» است. همه آنهايي که در مناطق پیرامونی بسر می برند، همبسته اند.

کمونیسم پاسخ نادرستی بود به یک پرسش درست. و این موضوع پس از مرگش بیش از پیش مطرح است. جنبش سوسیالیستی، که کمونیسم شوروی آرمانها و آرزوهایش را به کژراهه کشاند، همواره ثمره بیدادگریهای لیبرالیستی، استثمار کاپیتالیستی و تبدیل روابط اجتماعی به مناسباتی سوداگرانه بوده است. این مشکل نه تنها هنوز گشوده نشده بلکه به این زودیها نیز گشوده نخواهد شد. همانگونه که ژاک ژولیار^(۸) می نویسد، «مارکسیسم مرد، اما فقر و بینوائی که زاینده اش بوده هنوز زنده است. افزون بر آن، از بین رفتن خیالپردازی مارکسیستی - کمونیستی نوزایی نقد اجتماعی را فوریت می بخشد» (نول اوبسرواتور، یکم اوت ۱۹۹۱).

لنین و استالین به «کمون»^(۹) خیانت کردند، ولی خیانت آنان ما را به صورت هواداران لیبرالیسم در نخواهد آورد.